

استاندال

# وایسنا وایمی

ترجمه جهانگیر افکاری



سازمان کتابهای صبی

تهران ، خیابان گوته ، شماره ۴۶

چاپ اول

---

این کتاب در چاپ مسطح شرکت سهامی افست بطبع رسیده  
تهران - ۱۳۴۲

یکشنبه بهار سال هزار و هشتصد و بیست... بود. شهر روم سراسر بجنبش آمده بود؛ آقای دوک «ب...» بانکدار نامدار در قصر تازه خود در میدان ونیز مجلس رقصی برپا کرده بود. پرشکوه‌ترین چیزی که هنرهای ایتالیا و جلال پاریس و لندن می‌توانست پدید بیاورد برای آرایش این کاخ فراهم‌گشته بود. رقابت نهایت نداشت. زیبا رویان موبور و خوددار انگلستان اشرافی برای افتخار حضور در آن جشن ابراز اشتیاق کرده بودند؛ آنان دسته دسته فرامیرسیدند. قشنگترین زنان روم برای ربودن جایزه زیبایی با آنها بر رقابت برخاسته بودند.

تازه دختری که برق چشمان و گیسوان آبنوسی برومی بودنش گواهی میداد پیشاپیش پدر وارد شد و همه نگاهها را بدنبال خود کشید. از هر حرکتش ناز خاصی می‌بارید. پیدا بود که شکوه این شب نشینی خارجیان تازه وارد را می‌گیرد. زبان حالشان این بود: «جشن هیچ یک از پادشاهان اروپا بیای این نمیرسد.»

پادشاهان کاخی بسبک معماری برومی ندارند؛ آنها ناگزیر بانوان برجسته دربار خود را دعوت می‌گیرند. حال آنکه آقای دوک ب... کسی را وعده نمی‌گیرد مگر زنان خوشگل را. آنشب در این وعده گیران بختش هم‌گفته بود. مردها مبهوت بنظر می‌آمدند. میان آنهمه زنان برجسته و دیدنی این سؤال پیش آمد که زیباتر از همه کیست؟ کار انتخاب و

## وانینا وانینی

تصمیم مدتی به تردید کشید؛ اما عاقبت پرنسس وانینا وانینی «این تازه دختر مومشکی با چشمهای آتش بیز» ملکه جشن شناخته شد. آنگاه خارجیان و جوانان رومی سالنهای خود را رها کردند و بتلاری که او در آن بود روی آوردند.

پدرش «پرنسس دون آسدروبال وانینی» اراده کرده بود که دخترش نخست بادوسه تن از بزرگان آلمان برقصد. وانینا سپس خواهش چند انگلیسی بسیار شایسته و بسیار بزرگمنش را پذیرفت و از رفتار خشک آنها دلگیر شد. انگار مزاحمت لیویو ساوله لی جوان، که پاک دلپاخته او شده بود بیشتر به دل می نشست او سر آمد جوانان دلربای روم و از این گذشته شاهزاده بود. ولی اگر زمانی بدستش میدادند بخواند ده بیست صفحه نخوانده بکنارش می انداخت و از سردرد می نالید. این خود بچشم وانینا عیب مینمود.

نزدیک نیمه های شب، در مجلس رقص خبری پخش شد که بسیار اثر بخشید؛ «یکی از کاربونا روهای جوان، که در قلعه سنت آنتون زندانی بود، شبانه با لباس مبدل فرار کرده است، با تهوری افسانه وار خود را با آخرین رده نگهبانان زندان رسانیده، با خنجر بسربازان تاخته، خودش هم زخم برداشته است. اینک مأموران مسلح بی چکیده های خون را گرفته و در برزن بدنبالش میروند و بدستگیریش امیدوارند.» هنگام نقل این داستان، لیویو ساوله لی که محور جمال و دلیری هم رقص خود بود در حین آنکه او را بجایش می رسانید دیوانه وار پرسید:

«راستی، محض رضای خدا کیست که بتواند مورد پسند شما قرار بگیرد؟»

وانینا جواب گفت:

«همین کاربونا روی جوان که تازه گریخته است. این شخص دست کم کاری صورت داد که بزحمت دنیا آمدش می آزد.»

پرنسس دون آسدروبال نزدیک دخترش رفت. او مردی بود دولت مند که از بیست سال پیش به حساب پیشکار خود رسیدگی نکرده و عواید خصوصی خود را هم با تنزیل گزاف باو پیش فروش کرده بود. اگر

شما در خیابان باو بر میخوردید او را دلکی از کار افتاده می پنداشتید، و متوجه نمیشدید که بانگستان خود پنج شش انگشتری سنگین بانگین-های درشت الماس دارد. دوپسرش بفرقه زوئیت گرویده و عاقبت دیوانه شده و مرده بودند.

پرنس آنها را از یاد برده بود ولی از این که تنها دخترش و اینها تن باز دوایج کسی نمیداد خشمناک بود. او حالا نوزده سال داشت و بهترین خواستگارها را رد کرده بود. به چه دلیل؟ همان که «سیلا» برای کناره گیری از سلطنت آورد، «من از رومیان بیزارم»

فردای مجلس رقص، و اینها بی برد که پدرش، مردی که در دل گندگی رو دست نداشت، و بعمرش رنج برداشتن کلید را بر خود هموار نمیکرد، با واطبیت تمام در راه پلکان باریکی را که ساختمان اشکوب سوم قصر میرفت، چفت میکنند. این ساختمان چندین پنجره بطرف ایوانی مزین بمرکبات داشت. و اینها برای انجام ملاقات به رم رفته بود و در بازگشت چون در بزرگ کاخ برای ترتیب چراغانی شلوغ شده بود، کالسکه از حیاط های پشت داخل شد.

و اینها چشمش بیالا افتاد و با شگفتی مشاهده کرد که یکی از پنجره های ساختمانی که پدرش با دقت تمام بسته بود باز است. ندیمه را مرخص کرد. خود را با اتاقهای زیر شیروانی قصر رسانید. و پس از تکاپوی زیاد به پنجره میله داری رسید که به ایوان مزین بمرکبات راه داشت. پنجره بازی کمربنده بود در دو قدمی او قرار داشت. بی گفتگو در این اتاق کسی میزیست. اما کی؟ فردای آن و اینها موفق شد کلید در پیچه سمت بام مزین بمرکبات را بدست بیاورد. پاورچین پاورچین خود را به پنجره که هنوز هم گشوده بود رساند. کرکره ای او را پنهان میداشت. در ته اتاق تختی قرار داشت که کسی رویش بود. ناگهان حرکتی بقصد فرار کرد. ولی چشمش بیراهن زنانه ای افتاد که روی صندلی بود. چون شخصی که روی تخت بود بهتر نگریست، زنی موپور دید، که بظاهری بسیار جوان مینمود. به زن بودنش اطمینان حاصل کرد. پیراهن روی صندلی خون آلود بود. کفشهای زنانه ای هم که روی مین بود لکه های خون داشت. زن ناشناس حرکتی کرد. و اینها دریافت که زخمی

## وانینا وانینی

است. پارچه بزرگی که از خون لک برداشته بود سینه اش را میپوشاند. پارچه تنها با نوار بسته شده بود. دست جراح آنرا این جور نمی بست. وانینا پی برد که پدرش، هر روز در حدود ساعت چهار، در اتاق را بروی خویش می بندد، سپس بیدار ناشناس می رود. بزودی بازمی گردد بکالسه که می نشیند و بیدار خانم کنتس و پته لچی می رود. او همینکه از خانه پاپیرون می نهاد، وانینا بر بالای ایوان کوچک میرفت، جایی که میتوانست شاهد ناشناس بماند. برای این زن جوان که آنقدر شوربخت بود دلش سخت میسوخت. تلاش میکرد که سرگشتش را حدس بزند. پیراهن خونینی که روی صندلی افتاده بود گوئی بادشنه سوراخ سوراخ شده بود. وانینا حتی میتوانست سوراخها را شماره کند. روزی زن ناشناس را آشکارا دید، چشمهای آیش با آسمان دوخته شده بود؛ پرنس جوان بزور توانست از سخن گفتن خوداری کند. فردای آن وانینا جرئت پیدا کرد که قبل از رسیدن پدر خود را روی ایوان پنهان کند. دختر وزود آسدروبال را با اتاق زن ناشناس تماشا کرد. سبدی پر از خواربار به همراه داشت. پدرش پریشان حال بود، و چندان حرف نزد. بقدری آهسته صحبت میکرد که، با گشوده بودن روپست پنجره حرفهایش بگوش وانینا نرسید، و بیدرنگ هم براه افتاد.

وانینا باخود گفت:

« لابد این زن بینوا دشمنان سرسختی دارد، که پدرم با آن اخلاق بی غم خود، جرئت نمیکند رازش را با کسی در میان گذارد و هر روز زحمت بالا آمدن يك صد و بیست پله را بر خود هموار میکند.»

شبى همچنان که وانینا یواشکی بطرف پنجره زن ناشناس سرک میکشید، چشمهایش تو چشم او افتاد و پاك مچش باز شد. وانینا خود را بزانو انداخت و با التماس افتاد:

« من دوستار شما هستم، و به هر خدمتی حاضرم.»

زن ناشناس با اشاره گفت داخل شود.

وانینا از روی پوزش خواهی گفت:

« باید مرا ببخشید. کنجکازی احمقانه من لابد برای شما خیلی

توهین آمیز بوده است . سوگند یاد میکنم که این راز را نگهدارم .  
اگر هم میخواهید ، دیگر هیچگاه با اینجانب نمیگذارم .»  
زن ناشناس گفت :

« کیست که با دیدار شما سعادت مند نباشد ؟ آیا شما در این قصر  
زندگی میکنید ؟ »  
وانینا جواب داد :

« مسلماً معلوم است که مرا نمی شناسید . من وانینا دختر  
دون آسدروبال هستم »  
زن ناشناس با حالتی متعجب نگاهش کرد ، پاک قرمز شد و  
افزود :

« لطفاً امیدوارم بکنید که هر روز بمن سر خواهید زد منتها  
دل نمیخواست که پرنس از ملاقاتهای شما بوئی نبرد .»  
قلب وانینا بتندی میزد . رفتار ناشناس بنظرش بسیار پرازنده  
بود ، چه بسا این زن جوان بیچاره با مرد مقتدری در افتاده ، و شاید  
در لحظه ای که حسدش گل کرده عاشق خود را بقتل رسانیده باشد ؟  
وانینا برای مشکل او علت های عادی پیدا میکرد . زن ناشناس باو گفت  
که زخمی درشانه دارم که تا قلبم فرورفته و زیاد رنج میدهد ، بطوریکه  
اغلب دهنم پراز خون میشود .  
وانینا هراسان پرسید :

« چرا جراح خیر نمیکنید ؟ »

« میدانید که در روم ، جراحان بایستی گزارش دقیقی از هر  
جراحی که درمان میکنند با اداره پلیس بدهند . از این رو پرنس بهتر  
آن دید که خود زخمهایم را با این پارچه که ملاحظه میکنید به بندد »  
زن ناشناس با وارستگی تمام از دلسوزی بر درد خود پرهیز  
میکرد . وانینا دیوانه وار باو دل بستگی پیدا میکرد . با وجود این  
چیزی سخت باعث تعجب شاهزاده خانم جوان شد ، و آن اینکه میان  
گفت و گوئی کاملاً جدی ناگهان زن ناشناس بخنده افتاد و باکوشش زیاد  
توانست جلوی خود را بگیرد .  
وانینا گفته بود :

## وائینا وائینی

« دانستن نام شما اسباب خوشبختی من است . »

« مرا کلماتین صدا میزنند . »

« بسیار خوب کلماتین عزیز ، من فردا ساعت پنج بدیدنتان  
خواهم آمد . »

فردای آنروز وائینا حال دوست تازه را خیلی زار دید . او را  
بوسید و گفت :

« میروم برای شما جراحی خبر کنم . »

زن ناشناس گفت :

« برای من مرگ بهتر از آنستکه برای ولینعمت های خودم

اسباب بدنامی بشوم . »

وائینا بلافاصله گفت :

« جراح ، حضرت آقای کاتانزارا ، فرماندار روم ، فرزند یکی

از خدمتگزاران ماست . او بما اخلاص دارد و بمناسبت مقامی که دارد

از هیچکس بیمناک نیست . پدرم مراتب ارادات او را از نظر دور داشته است .

من اکنون بی او میروم .

زن ناشناس چنان با شتابزدگی فریاد کرد : « من جراح لازم

ندارم » که وائینا حیران ماند .

« فقط شما بمن سر بزنید . هرگاه خداوندخواست مرا پیش خود ببرد ،

در بازوان شما بخوشبختی جان میسپارم . »

فردای آن حال زن ناشناس رو بوخامت گذاشت . وائینا

هنگامیکه از پیش او میرفت گفت :

« اگر شما مرا دوست میدارید ، بگذارید بی پزشك بروم . »

« با آوردن پزشك سعادت من بباد میروود . »

وائینا گفت :

« بی او خواهم فرستاد . »

ناشناس بی آنکه چیزی بگوید نگهش داشت . با خواهشمندگی

دستش را گرفت و غرق بوسه کرد . دیری خاموش ماندند . چشم ناشناس

پراز اشك شد . آخر دست وائینا رارها کرد ، در حالی که جان پلبش

رسیده بود گفت :



« نزد شما باید اعترافی بکنم . پریروز که بشما گفتم اسمم کلماتین است دروغ بود . من مرد هستم و کاربوناروی بینوائی بیش نیستم. »

وانینا سراسیمه ، صدلی را پس کشید و فوراً بپا خاست .  
کاربوناوو ادامه داد :

« احساس می‌کنم که این اعتراف تنهارشته پیوند من و زندگی را نابود می‌کند . اما برایم شایسته نیست شما را بفریبم . نام من پیه‌ترو- می‌سی‌ریلی است . نوزده سال دارم . پدرم در سان آنجلو جراح حقیر است . من کاربوناوو هستم (گروه) ما غافلگیر شد . مرا بزنجیر کشیدند ، و از رومان به رم آوردند . سیزده ماه را در دل سیاهجالی که شبانه‌روز بجرافی روشن بود بسرسانیدم . آدم نیک نفسی بفکر رهائیم افتاد . لباس زنانه بتم کرد . درحیثی که از زندان بیرون میرسیدم واز پیش نگهبانان در آخر می‌گذشتم ، یکی‌شان را که داشت به جنبش کاربوناوی بد و بپراه می‌گفت سلیلی زدم . مطمئن باشید که این کار بهیچ‌رو از بلند پروازی سرنزد ، بلکه تنها از سر بهوائی من بود . پشت این بی‌پروائی با زخم سرنیزه همه شب را در کوی‌های رم پیگرد شدم ، و چون قوایم تحلیل رفت ، بخانه‌ای که درش باز بود وارد شدم .

صدای آمدن سربازان را از پشت سر می‌شنیدم . بی‌باغی جستم ، و در چند قدمی زنی که مشغول گردش بود بزمین افتادم .  
وانینا گفت :

« بانو کنتس ویته‌لسچی! دوست پدرم. »

می‌سی‌ریلی فریاد کشید :

« چطور؟ بشما گفته است . باری این زن که نباید هیچگاه نامش برده شود . جان مرا نجات بخشید . موقعی که سربازان برای گرفتار کردنم بخانه او وارد می‌شدند پدر شما مرا با کالسکه‌اش از آنجا بدر برد . احساس می‌کنم که حال من سخت خراب است ، چند روز است زخم سرنیزه‌ای که به پشتم فرورفته نمی‌گذارد نفس بکشم . من می‌میرم و جز این غصه‌ای ندارم که دیگر شما را نمی‌بینم. »

وانینا بابی‌تابی‌گوش میداد . شتابان از آنجا بیرون آمد . می‌سی-

## وانینا واینی

ریلی در آن چشمان زیبا شفقتی ندید . و تنها اثری از خصلت  
زرگمناشانه‌ای که مورد توهین واقع شده باشد مشاهده کرد .

شبانگاه ، جراح سر رسید . تنها بود . می‌ریلی افسرده دل  
شد . از آن‌می‌ترسید که هرگز دیگر وانینا را نبیند . از جراح پرسشها  
کرد ولی او بی آنکه دم بزند سرگرم درمان بود . روزهای بعد نیز  
این سکوت ادامه پیدا کرد .

چشمهای جوان پیوسته بطرف پنجره ایوانی بود که وانینا  
معمولا از آنجا می‌آمد . روزگارش سیاه بود . یکبار نزدیک نیمه شب  
بنظرش رسید کسی را در تاریکی روی بام می‌بیند . آیا وانینا است ؟  
وانینا هر شب می‌آمد گونه‌اش را بشیشه‌های پنجره کلربوناروی  
جوان می‌جسباند ، و با خود می‌گفت :

« اگر با او سر صحبت را باز کنم ، دیگر از دست رفته‌ام . نه ،  
دیگر نباید هرگز او را ببینم . »

چون تصمیمش جزم شد ، خود بخود بیاد علاقه‌ای آمد که  
بآن مرد جوان پیدا کرده بود و ابلهانه او را زن می‌پنداشت . اینک پس  
از دوستی بآن شیرینی ، بایستی او را از یاد ببرد . وانینا در لحظاتی که  
از هر وقت عاقلتر بود ، از تحول افکار خود حیرت می‌کرد . از آنزمان  
که میسریلی نام خود را گفته بود ، انگار همه چیزهایی که وانینا بر-  
حسب عادت بآن می‌اندیشید در پرده‌ای می‌پیچید و تنها از دور دیده  
می‌شد . هفته‌ای نگذشته بود که وانینا رنگ‌پریده و لرزان باتفاق  
جراح باتاق کلربوناروی جوان آمد تا باو بگوید می‌خواهم پرسنس را  
وادار کنم که این کار را بعهده یکی از نوکرها بگذارد . ده ثانیه هم  
صبر نکرد . اما بعد از چند روز باز از روی انسانیت با جراح  
باز آمد . شبی با اینکه میسریلی بسیار بهبود یافته بود .  
وانینا هم دیگر بهانه‌ای نداشت که بجان بیمار بیمناک باشد ،  
جرات کرد که به تنهایی نزد او رود . میسریلی از دیدارش بی‌اندازه  
شاد شد ، ولی اندیشید که مهر خود را نهان کند . بیش از هر چیز نمی-  
خواست از آنچه که بایستهٔ مردی شایسته است جلوتر رود . وانینا که  
با پیشانی سرخ باتاقش گام نهاده بود و از سخنان عاشقانه می‌هراسید از

برخورد آن دوستی نجیبانه و برگشت که بسیار کم بوی مهر و وفا میداد از خود وارفت. براه افتاد جوان هم درنگداشتن او جهندی نکرد. چند روز بعد، چون وانینا باز آمد با همان برخورد، باهمان فداکاری براننده و احترام آمیز و سپاسگزاری همیشگی روبرو شد. وانینا که هیچ درصدد آن نبود که جلو هیجان کاربونا روی جوان را بگیرد از خود می پرسید که آیا مهربانی من یکسره است؟ این دختر که تا بحال آنقدر مغرور زیسته بود، با تلخکامی پدافتمنه پهناور سودا زدگی خود پی برد. خود را شادمان و بی اعتنا نشان داد، از دیدارها کاست. اما نتوانست پاک از دیدن بیمار جوان دل برکند. میسیریلی که از عشق می سوخت، و بخاندان گمنام خود و یایان کار می اندیشید تصمیم گرفت که هرگز در میان راز عشق پیشدستی نکند، مگر وقتی که وانینا هشت روزی بدیدنش نیاید. غرور پرنسس جوان در هر گام بمبارزه بر می خاست. سرانجام با خود گفت:

«خیلی خوب! من اگر بدیدن او میروم، برای خودم و برای خوش آیند خودم است. و هیچگاه پیش او بزبان نخواهم آورد که چقدر باو دلبستگی دارم.»

از آن پس با جوان ملاقاتهای طولانی می کرد و میسیریلی طوری با او حرف میزد که افکار بیست نفر در آنجا حضور دارند. بعد از آنکه روزی را به بیزاری از جوان بسر آورد، و با خود عهد کرد بیش از پیش با او سرد و خشک باشد، شبانگاه همینکه نزدش رسید، پیشش ابراز عشق کرد، و دیگر نتوانست چیزی را از او دریغ ورزد.

اگرچه وانینا بجنون بزرگی دست زد نمی توان انکار کرد که بسعادت بزرگتری نائل آمد. میسیریلی هم آنچه را که براننده مردی می پنداشت از یاد برد، و بسان هر یسر نوزده ساله ای که تازه طعم عشق رامی چشد، آنهم در ایتالیا، بعشق بازی پرداخت. همه و سوسه های جنون-آمیز عشق گریبانگیزش شد و کار را بجائی رساند که برای پرنسس جوان مغرورتر فندی را که برای عزیز شدن خود بکار بسته بود تعریف کرد. از فرط نیکبختی سرازیا نمی شناخت. چهارماه چون باد گذشت.

## وانینا وانینی

روزی جراح بیمار را مرخص کرد. میسیریلی با خود اندیشید حالا چه کنم؟ نزد یکی از زیباترین زنان رم پنهان بمانم؟ تاسمکاران پستی که سیزده ماهی آنکه چشم بروشنائی روز افتد حبس کرده بودند، گمان ببرند از پا افتاده‌ام. ای ایتالیا، تو واقعا بدبختی، اگر فرزندان بر سر همین هیچ و پوچها فراموش بکنند!

وانینا تردیدی نداشت که بزرگترین خوشبختی پیه‌ترو در آن نیست که پیوسته پای بند او بماند. و پیه‌ترو هر چند که بسیار خوشبخت بنظر میرسید، جمله ژنرال بوناپارت همواره در روانش طنین داشت و در رفتارش با زنان اثر می‌گذاشت.

در ۱۷۹۶ هنگامیکه ژنرال بوناپارت از برسیچیا بیرون می‌رفت بزرگانی که تا دروازه شهر بدرقه‌اش می‌کردند باو گفته بودند: «اهالی شهر ما آزادی را بیش از سایر ایتالیائی‌ها دوست دارند». ژنرال پاسخ داده بود: «آری، منتها برای آنکه پیش دلبرهای خود از آن تعریف کنند.»

میسیریلی با حالت معذب به وانینا گفت:

«من باید همینکه هوا تاریک شد، از اینجا بروم.»

«پس خوب دقت کن که پیش از سپیده‌دم برگردی. منتظر

می‌مانم.»

«تا سپیده‌دم من هزاران میل از رم دورم.»

«باشد، بکجا می‌روی؟»

«به رومان، برای گرفتن انتقام.»

وانینا با آرامش هر چه بیشتر گفت:

«چون من ثروتمند هستم، امیدوارم از من پول و اسلحه

قبول کنید.»

میسیریلی لحظه‌ای چند بی‌آنکه چشم بهم‌زند نگاهش کرد.

سپس خود را باغوش او انداخت و گفت:

«روح زندگیم. تو همه‌چیز حتی وظیفه را از یادم می‌بری.

اما هر چه دلت پاکتر باشد، باید بیشتر بفهمی که من چه می‌خواهم.»

وانینا بسی گریست. و قرار شد که پیه‌ترو پس‌فردا راه بیفتد.

فردای آن وایننا گفت :

«پیه‌ترو بارها شما گفته‌اید که ممکن است مرد ناموری مثلا پلک یرنس رومی که شاید دارای پول سرشار هم باشد در وضعی قرار گیرد که بزرگترین خدمت را بامر آزادی انجام بدهد، مثلا اگر روزگاری اثریش دور از ما گرفتار جنگ بزرگی بشود...»  
پیه‌ترو شکفت زده گفت:

«بی شک.»

«بسیار خوب! شما دلاورید، و سوای مقام چیزی کسرت ندارید. من با دویست هزار لیور در آمد سالانه بشما پیشنهاد همسری می‌کنم. جلب رضای پدرم پای خودم.»  
پیه‌ترو خود را برپاهایش انداخت. وایننا از نشاط روشن شده بود.

فراری گفت :

«شمارا عاشقانه دوست دارم. اما من خدمتگزار ناچیز وطنم. هرچه ایتالیا بدبخت‌تر باشد من بایستی بیشتر وفاداری کنم. برای جلب موافقت دون آسندروبال ناگزیرم سالهای سال نقش نکبت‌باری را گردن بگیرم. وایننا نمی‌توانم پیشنهاد تورا بپذیرم.»  
میسیریلی عجله کرد تا بآبایان این جمله تکلیف خود را روشن کند چه، جسته جسته داشت حمیت خود را از دست می‌داد.  
پس از سرافوس گفت :

«بیچارگی من اینجاست که تورا بیش از زندگی دوست میدارم، که ترک کردن رم برایم بدترین شکنجه‌هاست. آخ! کاش ایتالیا از سرستمرگان ددمنش درامان بود، در آنصورت با چه شوقی باتوبکشتی می‌نشستم وراه امریکادرپیش می‌گرفتم.»

وایننا بهت زده مانده بود. پس زدن دست بغرورش برخورده بود، اما درهمان آن خود را باغوش میسیریلی انداخت و لابه گنان گفت :

«هیچگاه باین اندازه پیش من عزیز نبوده‌ای. یله، جراح-زاده روستا، من تا ابد از آن تو خواهم بود. تو مانند نیاکان رومی ما

## وانینا وانینی

مرد بزرگی هستی.»

همه آندیشه‌های آینده همه تلقین‌های ناچیز فرزاندگی از ذهن جوان رخت بیست. لحظه عشق ونیستی فرارسید.

هنگامیکه عقلها بجا آمد وانینا گفت « من پیش از تو در رومان خواهم بود. می‌گویم مرا با آب‌گرم «پورتا» ببرند. در قصری که در سان‌نیکولو پهلوی فورلی ... داریم اقامت خواهیم کرد.»

میسریلی شادمانه گفت :

« آنجا من سراسر عمر را در کنارت خواهم ماند.»

وانینا آهی کشید و گفت :

« قسمت من آنست که دارو ندارم را ببازی بگیرم و خود را برایت فنا کنم ، این چیزی نیست ... آیا تو می‌توانی دختر روسیاهی را دوست بداری؟»

« مگر تو زن من نیستی؟ زن شایسته پرستشی؟ من بلدم تو را دوست بدارم و پشتیبانت باشم.»

بهنگام رفتن وانینا نزد اهل خانه بود. هنوز دور نشده بود که میسریلی خوی وحشی خود را باز یافت و از خود پرسید :

«وطن چیست؟ کسی نیست که ما در برابر نیکی‌اش سیاست گزاریم. آدمی نیست که بیچاره باشد تا در برابر کوتاهی ما از ما بدست‌گیرد. میهن و آزادی مانند پالتوی من است که برایم مفید است. باید آنرا خریداری کنم. البته اگر از پدم بارت نبرده باشم. ولی در هر صورت من وطن و آزادی را دوست می‌دارم. زیرا این هر دو برایم مفید است. هرگاه اینها بکار نخورد انگار پالتوی در فصل تابستان است که بوشیدنش ثمری ندارد. آنها هم بسایه‌های گزاف. وانینای باین زیبایی با فکرو هوش باین نایابی. چه بسا کسانی که آرزوی پسندش را می‌کنند؛ فراموش خواهند کرد. کدام زنی است که دل‌ناده‌ای نداشته باشد؛ این شاهزادگان رومی که من از افراد ساده هم بست‌ترشان می‌دانم چه امتیازها که بر من ندارند! بسا که بسیار هم مهر بورزند. آخ! اگر من بروم، او مرا از یاد خواهد برد، و برای ابد از دستم خواهد

رفت .

دردل شب و اینا بسراغش آمد . بیه‌ترو اورا از تردید شدید خود و مباحثه‌ای که ، از روی علاقه بر سر کلمه بزرگ و وطن با خود می‌داشت مطلع گردانید . و اینا بسیار خوشحال شده بود و با خود می‌گفت :

« هرگاه سخن بر سر انتخاب بین من و میهن باشد بناچار من

سر هستم . »

ساعت کلیسای مجاور ساعت سه را اعلام داشت . لحظه آخرین وداع فرارسید . بیه‌ترو خود را از آغوش یار بیرون کشید . هنگامیکه داشت از یلکان کوچک پائین میرفت و اینا از اشکباری خودداری کرد و لبخند زنان پرسید :

« اگر زن روستائی بینوائی از تو نگهداری می‌کرد تو ازش سپاسگزاری نمی‌کردی ؟ آیا در صدد بر نمی‌آمدی پاداشی باو بدهی ؟ »

« آینده معلوم نیست ، تو داری بمیان دشمنان سفر میکنی . بعنوان قدر دانی سه روز خود را بمن بده . مرا زنی بیچاره به پندار ، گیریم مزد پرستاری مرا می‌پردازی . »

میسریلی مانند گار شدولی عاقبت رم را ترک گفت . با گذرنامه‌ای که از یک سفیر خارجی خریداری شده بود بخانواده خود رسید . همگی بسیار مسرور شدند زیرا او را مرده می‌پنداشتند . یاران خواستند مقدمش را با کشتار یکی دو تفنگچی ( ژاندارم را در قلمرو حکومت پاپ باین نام می‌خواندند ) مبارک‌کنند . میسریلی گفت :

« بیجهت نبایستی یک ایتالیائی را که به تیر اندازی آشناست ناپود کرد . کشور ، جزیرهای مانند انگلیس سعادت‌مند نیست . ما برای ایستادگی در برابر هجوم پادشاهان اروپا بسرباز نیاز داریم . »

دیری نگذشت ، که میسریلی در تنگنای تفنگ‌چیان گیر افتاد ، و ناگزیر دوتن از آنان را با تپانچه‌ای که از و اینا گرفته بود کشت . برای سرش جایزه معین شد .

از و اینا در رومان اثری نشد ؛ میسریلی خود را فراموش شده

## وانینا وانینی

پنداشت . بفرورش بر خورد . رفته رفته بتامل درباره اختلافی که طبقه او را از دلیرش جدا می کرد پرداخت . در لحظه ای که برای سعادت گذشته دلش می سوخت و حسرت می برد باین فکر افتاد که به رم برگردد تا به بیند وانینا چه میکند . این اندیشه جنون آمیز داشت بر آنچه وظیفه می پنداشت چیر می گشت که شبی ناقوس کلیسای ده بانوائی مخصوص سرود آثر لوس را سر داد . چنانکه گوئی ناقوس بان سر تفریح دارد . این بدان معنی بود که گروه کاربوناری اجتماع میکنند . میسیریلی در بازگشت از رم وارد این گروه شده بود در همان شب همه در صومعه ای در جنگل گرد آمدند . دوزاهد که از نشسته تریاک چرت می زدند ، از آنچه در صومعه کوچکشان می گذشت غافل بودند . میسیریلی که با اندوه فراوان وارد آنجا شد ، خیر یافت که سرکرده گروه دستگیر شده است و او که تازه جوانی بیست ساله می بود باید بر هبری گروهی انتخاب گردد که چند مرد بالاتر از پنجاه ساله داشت و از زمان لشکر کشی مورا بسال ۱۸۱۵ مشغول فعالیت بوده اند . پیه ترو باید بر رفتن این افتخار نا منتظر احساس کرد که قلبش می تپد ، همینکه تنها شد تصمیم گرفت تا دیگر بدختر جوان فراموشکار رومی نیندیشد و همه حواش را جمع « نجات ایتالیا از وحشیان بکنند » . (۱)

دو روز بعد میسیریلی در گزارشی که از آمدگان و رفتگان بعنوان رهبر گروه دریافت میداشت ، مشاهده کرد که پرنسس وانینا بقصر خود در سان نیکولو وارد شده است . خواندن اسم نیکولو در روح او آنقدر که ایجاد نگرانی کرد شادی نیاورد . اگر چه در همان شب بسوی کاخ نتاخت ، ولی اینرا نمی توان پای فداکاری برای میهن گذاشت . ولی باز با همه کوششها نمی توانست ، زیرا با آنکه بروی خود نمی آورد یاد وانینا او را از انجام وظائف خود بنحو شایسته باز داشته بود . فردای آن بدیدارش رفت . مانند موقعی که در رم بودند هنوز دوستش می داشت . پندبرای چیدن زمینه شوهر دادن وانینا باعث تأخیر حرکتش شده بود .

---

۱- این جمله ایست که در ۱۳۵۰ هزاره بکار برد ویس از او زول دوم

ماکیاول، وکنت آلفیری آرا تکرار کرد .



دوهزار سکه به‌مراه خود آورده بود. این کمک باد آورده در تأمین اعتبار مقام تازه میسیریلی خدمتی بسزاکرد. بدینوسیله سفارش ساختن مقداری دشنه به کورفو دادند و منشی خاص سفیر پاپ را که مأمور پیگرد کاربوناری بود خریدند و باین شیوه سیاهه نام کشیانی را که برای دولت پاپ جاسوسی می‌کردند بدست آوردند. در این دوران است که یکی از توطئه‌های سهمگین که در ایتالیای درمانده روی داده است شکل می‌گرفت. من بهیچوجه وارد جزئیات نابجا نخواهم شد و باین اکتفاء می‌کنم که هرگاه این اقدام بکامیابی می‌انجامید میسیریلی حق داشت برای خود سهم‌بزرگی در آن پیروزی قائل باشد. هزاران عاصی و شورشی باین اشاره‌اش برپا می‌خاستند و مسلحانه ورود سران‌عالی خود را انتظار میکشیدند. لحظه قطعی نزدیک می‌شد که مانند همیشه توطئه با توقیف سران عقیم ماند.

و این‌ها تازه برومان وارد شده بود که خواست بیازماید آیا عشق وطن، عشق‌های دیگر را از یاد دل‌داده برده است یا نه. غرور تازه دختر رومی تحریک شده بود. بیهوده سعی داشت پیش خود دلیل و برهان بتراشد. اندوه‌ناگواری بنو دست داده بود. با ناسزاگویی به آزادی خود را آرام کرد. روزی که بدیدن میسیریلی به فوزلی می‌آمد دیگر درد از سرش گذشته بود، دردی که تا آنزمان همواره غرور بر آن غلبه داشت.

باو گفت:

«در حقیقت شما مرا همچون شوهری دوست‌مدارید من انتظار دیگری داشتم و هماندم اشکش سرازیر شد. از شرم آن می‌گریست که تا حد شنیدن سر زدنش خود را پست می‌کرد.

میسیریلی در برابر اشک‌های او بسان مردانی که اشتغال‌های جدی دارند رفتار نکرد. و این‌ها یکبار به سرش زد که از او جدا شود و به رم برگردد. با این فکر، بچیران ضعیفی که او را بزبان آورده بود، شرف فراوانی مشاهده کرد. پس از چند لحظه خاموشی تصمیمش جزم شد. دید اگر میسیریلی را ترک‌نکنند شایستگی همسری او را از دست خواهد داد. از اینکه جوان شورشی بی‌نتیجه بی‌اش بگردد، ورنج و

## وانینا وانینی

سرگشتگی بکشد ، لذت می برد . بلافاصله از این فکر که نتوانسته عشق مردی را که در راهش آنهمه بلا کشیده جلب کند ، سخت افسرده شد . آنوقت سکوت را شکست و هرکار توانست کرد تا جمله عاشقانه‌ای از دهان پیه‌ترو بیرون بکشد . جوان با خاطری مشغول سخنان مهر آمیزی بلب آورد ، ولی بیانش بکلی با موقعی که از کارهای سیاسی خود صحبت میکرد تفاوت داشت و چنگی بدل نمیزد . با هیجانی گفت :

« آخ ! اگر این دام به نتیجه نرسد ، اگر دولت این یکی راهم کشف بکند ، من از وطن دست می‌شویم . »

وانینا بیحرکت ماند . ساعتی بود احساس میکرد که برای آخرین بار دارد عاشقش را می‌بیند با جمله‌ای که او بیان کرد روشنائی شومی در ذهنش تابید و باخود اندیشید :

« کاربوناری‌ها از من چند هزار سکه دریافت داشته‌اند . در این دسیسه‌کاری نمی‌توانند بصدافت من سوءظن پیداکنند . » وانینا همچنان در اندیشه بود تا وقتی که به پیه‌ترو گفت :

« حاضری بیست و چهار ساعت با من در قصر سان نیکولو بگذرانی؟ جلسه امشب شما ، بتو احتیاجی ندارد . فردا صبح در سان نیکولو ما می‌توانیم باهم بگردیم . اینکار هیجان تو را خاموشی میکند و برای انجام این قیام بزرگ خونسردی لازم را بازبتو خواهد گرداند . »

پیه‌ترو با این نظر موافقت کرد .  
وانینا برای آماده ساختن بار سفر از او جدا شد و مثل همیشه در اتاق کوچکی را که او در آن پنهان شده بود قفل کرد . بنزد یکی از ندیمه‌های خود که برای ازدواج و کسب کوچکی در فورلی از پیش او رفته بود شتافت . همینکه بخانه‌اش رسید درخاشیه تقویمی که در آن اتاق یافت ، باعجله نشانی دقیق محلی را که بنا بود گروه کاربوناری در آنشب آنجا جمع بشوند نوشت ، و خیانت خود را با این جمله پایان داد ، « این گروه از نوزده نفر تشکیل یافته اینهم نام و نشانی ایشان » فهرست را چنان دقیق نوشته بود که از قلم افتادگی اسم میسیریلی را بتوان

حمل بر فراموشی کرد، و چون آنرا تمام کرد بآن زن که مورد اعتمادش بود گفت: «این تقویم را نزد سفیر باشی پاپ میبری. آنچه را آنجا نوشته‌ام بخواند و کتاب را پس بگیر، این ده سکه هم مال تو. چنانچه سفیر باشی اسم تو را فاش کند مرگش قطعی است. حال اگر آن صفحه را که نوشته‌ام بر رؤیت او برسانی عمر مرا خریده‌ای.»

کارها سراسر بسیار خوب گذشت. سفیر باشی از روی ترس نتوانست چنانکه در شأن آن عالیجناب بود با بزرگمنشی عمل کند. بآن زن معمولی که بدیدنش آمده بود اجازه داد تا با نقاب بحضورش باریابد اما باین شرط که دستهایش بسته باشد. زن کاسب با چنین ریختی بحضور آن والا مقام رسید، گوئی او به پشت میز بزرگ باروپوش سبز پناه جسته بود.

سفیر صفحه تقویم را خواند. و از بیم آنکه مبادا زهر کشنده‌ای در آن باشد کتاب را دور نگهداشت. زن را هم دنبال نکرد.

چهل دقیقه‌ای از رفتن وانینا بنزد دلداده‌اش نگذشته بود که ندیمه بازگشت. آنوقت خود پیش میسریلی مراجعت کرد باین خیال که از آن پس جوان کاملاً از آن او خواهد بود. وانینا گفت در شهر جنبش خارق‌العاده‌ای مشاهده میشود.

دسته‌های نگهبان در گوشه و کنار شهر در جاهائی که هیچوقت نمی‌آمدند موج می‌زند. پس باو اظهار داشت:

«اگر می‌خواهی حرف‌هایش را بشنوی همین حالا بسان نیکولومی رویم.» میسریلی قبول کرد. پیاده بطرف کالسکه پرنس جوان که با ندیمه‌ای رازپوش و قابل اعتماد و حق و حساب دان در نیم فرسنگی شهر منتظرشان بود براه افتادند. وانینا چون بقصر سان نیکولو وارد شد از کار عجیب خود بهراس افتاد و عشق خود را در او چندان نثار عاشق کرد. اما موقعی که با او سخن از عشق می‌گفت چنان بنظرش می‌رسد که مشغول بازی کمندی است. شب گذشته هنگامی که باو خیانت می‌کرد، یاد پشیمانی نبود. اینک که عاشق را در آغوش می‌فشرد، با خود می‌گفت:

## وانینا وانینی

«مطلبی است که نمی‌توان با او در میان گذاشت، اگر بگویم تاابد ازمن بیزار خواهد شد.»

در نیمه‌های شب یکباره یکی از نوکران وانینا وارد اتاق شد. او تردید نکرد که این مرد از زمره کاربونداری‌هاست.

لابد میسیریلی اسرارگفتنی برای من زیاد دارد. از شنیدن این واقعه بلرزه افتاد. او آمده بود تا میسیریلی را آگاه سازد که شبانگاه در فورلی خانه‌های نوزده تن کاربونداری را دور زده‌اند و خود آنها را هم موقع بازگشت از جله دستگیر کرده‌اند. با آنکه غافلگیر شده‌اند نه نفرشان گریخته‌اند و تفنگچیان توانسته‌اند ده تا را بنزدان قلعه برسانند. هنگام ورود با آنجا یکی از آنها خود را بچاه گودی انداخته و از بین برده است...»

وانینا دیگر نتوانست خود را نگهدارد. خوشبختانه پیه‌ترو متوجه او نشد و گرنه خیانتش را از چشمهایش خوانده بود. نوکر افزود:

«هم‌اکنون پادگان فورلی در همه خیابانها خط زنجیر کشیده‌اند هر سبازی در کوتاه ترین فاصله با دیگری قرار دارد تا بتواند با او حرف بزند. اهالی برای عبور از یک سمت خیابان بطرف دیگر فقط از جاهائی می‌توانند بگذرند که افسر قرار داشته باشد.»

وقتی این مرد بیرون رفت، پیه‌ترو جز لحظه‌ای متفکر باقی نماند و با خود گفت: «دیگر هیچ کار نمی‌توان کرد.»

وانینا بحال مرگ افتاده بود. در برابر نگاه دلداده می‌ارزید.

سرانجام جوان از او جویاشد:

«چرا این حال خارق‌العاده را پیدا کرده‌ای؟»

سپس بجزئی‌های دیگر اندیشید و دیگر نگاهش را بر او نینداخت.

نزدیک نیمروز وانینا دل بدریازد و گفت:

«باز هم یک گروه لو رفت. فکر میکنم حالا یک چند آسوده

باشید.»

میسیریلی یا لبخند رعشه آوری گفت:  
«بسیار آسوده!»

و اینتا برای ملاقات لازمی بنزد کشیش سان نیکولو رفت احتمال میرفت که او جاسوس فرقه ژروئیت باشد. ساعت هفت که برای صرف شام بخانه باز گشت اتاق کوچکی را که مخفی گاه عاشق بود خالی یافت. از خود بیخود، همه خانه را در پی او جستجو کرد، و از او خبری ندید. نو مید بهمان اتاق کوچک باز گشت و تازه چشمش بنامه ای افتاد و خواند:

«من پیش سفیر پاپ میروم تا زندانی شوم. از کارمان مایوسم. خدا با ما نیست، چه کسی بما خیانت کرد؛ ظاهراً همان بینوائی که خود را بچاه انداخته است. اینک که زندگی من برای ایتالیای تیره - بخت ثمره ندارد، نمیخواهم رفقایم من تنها را دستگیر نشده به بینند و خیال بکنند که شاید می آنانرا فروخته باشم، بدرود اگر دوستم دارید. فکر کشیدن انتقام من باشید. خائنی را که بما خیانت کرد ولو پدرم باشد نیست و نابود کنید.»

و اینتا که کمابیش بیهوش و غرق در جانگذازترین بدبختی ها شده بود بروی صندلی افتاد. یارای گفتن کلمه ای را نداشت. چشمهایش خشک و داغ بود:

«خدای بزرگ، نیاز مرا بپذیر؛ بله، من آن پست خیانت پیشه را بکیفر خواهم رساند. اما قبل از هر چیز بایستی آزادی بیه - تر و راپس داد.»

ساعتی بعد در راه رم بود. پدرش مدتها بود که باو فشار می آورد بر گردد. در غیاب او ترتیب ازدواجش را با پرنس لیویو ساوله لی داده بود. و اینتا تازه وارد شده بود که پدر ترسان و لرزان مطلب را با او بمیان گذاشت، اما از پذیرش بی چون و چرای دخترش بحیرت افتاد. همانشب در خانه خانم کنتس ریته لسچی تقریباً بطور رسمی دون لی ویوراباو معرفی کرد. دختر مدعت درازی با او بصحبت پرداخت. او از ظریفترین جوانان و دارای بهترین اسپان بود ولی با آنکه او را صاحب هوشی سرشار میدانستند از بس سبک خو بود دستگاه حکومت

## وانینا وانینی

هیچگونه سوءظنی باو نداشت. وانینا اندیشیده که با سرگولزدنش می-تواند او را عامل مطیعی برای خود بسازد و از آنجا که برادر زاده جناب کاتانزارا فرماندار رم و وزیر پولیس بود به ملاحظه او جاسوسان جرأت تعقیبش را نمیکردند.

وانینا در پی خوشفتاری چند روزه خود بادونلی ویوی بینوا آخر اقرار کرد که هرگز وی را بهمسری نخواهد پذیرفت، زیرا او بنظرش بسیار سبکسر آمده بود و گفت اگر شما بجه نبودید مأموران عمویتان بعضی چیزها را از شما پنهان نمیکردند. مثلا آیا هیچ معلوم است یا کاربوناری هائی که در فورلی گیر افتاده اند می خواهند چه کنند؟ دونلی ویوی پس از دروز برացش آمد و گفت که همه کار-بوناری هائی که در فورلی دستگیر شده اند بتازگی از زندان گریخته اند. وانینا چشمان درشت و سیاهش را با لبخند تلخی که حاکی از عمیقترین تحقیرها بود براو انداخت. پس فردای آن دونلی ویوی نزد او آمد و با شرمندگی ابراز داشت که نخست او را گول زده بوده اند و باو گفت ولی کلید دفتر کار عمویم را بدست آورده ام. از روی نامه هائی که در آنجا یافتیم پی بردم که شورا (یا کمیسیون) مرکب از معتبرترین سفیران پاپ بطور بسیار محرمانه تشکیل یافته و مشغول مذاکره است. این کار-بوناری ها را یا درراون محاکمه می کنند یا در رم. نه تن کاربوناری هم که در فورلی گرفتار شده اند و سر دسته آنان «سیسیریلی نامی است که از روی حماقت خود را تسلیم کرده است اکنون در قصر سان لئو توقیف هستند.

وانینا بشنیدن کلمه حماقت ، با تمام قوا به پرنس چسبید و گفت :

«من میخواهم خودم نامه های رسمی را به بینم و با هم باتاق کار عمویتان برویم شاید شما درست نخوانده باشید.»

دون لیویو از این موضوع بلرزه افتاد. وانینا چیزی در حدود محال از او طلب میکرد ، ولی هوش عجیب این دختر جوان عشق او را دوچندان میکرد. پس از چندروز وانینا با لباس مبدل یکمرد پاکت کوتاه و علائم خانوادگی ساوله لی نیمصاعتر را توانست لای محرمانه-

## استان‌دال

ترین نامه‌های پولیس بگردد. وقتی بگزارش روزانه درباره‌مهم‌پیه -  
ترومیسیریلی رسید از شدت خوشحالی یک‌ه‌ای خورد. دست‌هایش که  
آن برگ را گرفته بود لرزید. وقتی دوباره این اسم را خواند نزدیک  
بود حالش بهم بخورد. دم در خروجی قصر آمد. و اینا به‌دون‌لیویو  
اجازه بوسه‌ای داد وگفت:

«دارید از آزمایش‌های من خوب در می‌آئید.»

پرنس جوان پس از شنیدن این سخن آماده‌گی پیدا کرد برای  
خوشایند و اینا آتش برواتیگان زند.

آنشب در خانه سفیر فرانسه مجلس رقصی برپا بود. و اینا  
زیاد رقصید و تقریباً همه را با او تنها. دون‌لیویو از خوشبختی سر-  
مست بود. و اینا میخواست او را از فکر کردن باز بدارد.  
روزی باو گفت:

«پدرم گاه‌گاه‌بم‌رش میزند. امروز صبح دو نفر از آدم‌هایش  
را که او بیرون کرده، نزد من آمده بودند، گریه و زاری میکردند.  
یکی‌شان خواهش کرد او رادر خانه عموی شما، فرماندار رم، بگمارم.  
دیگری که هنگام اشغال فرانسویان سرباز توپخانه بوده است، میخواهد  
در قصر سنت آنژ مستخدم شود.»

پرنس جوان بیدرتنگ گفت:

«هر دوشان را خودم بخدمت می‌پذیرم.»

و اینا با غرور گفت:

«مگر من چنین چیزی از شما خواستم. من عین خواهش آن  
دو بیچاره را بازگو کردم. باید آنها در همانجا که دلشان میخواهد  
مشغول شوند، نه جای دیگر.»

چیزی از این مشکل تر نمیشد. جناب کاتانزارا در سبکسری  
از کسی دست کم نداشت و تنها کسانی را در خانه می‌پذیرفت که بشناسد.  
و اینا بظاهر در زندگانی و عیش‌ها غرق شده بود اما جانش از پشیمانی  
و افسوس میسوخت، پاک بدبخت بود. از کندی امور عمرش بلسب  
رسیده بود. مباشر پدر مقداری پول برایش فراهم کرد. آیا باید از  
خانه پندری بگریزد و برای نجات دل‌داده به‌رومان رود؟ این فکر هر چند

## وانینا وانینی

دور از عقل بود ، اگر تصادف بدادش نمی‌رسید بموقع اجرا گذاشته می‌شد .

دون لیویو باو گفت:

«بناست ده کاربوناری گروه میسیریلی را پس از محکوم شدن در رومان برای اجرای حکم به‌روم انتقال دهند . این مطلبی است که هم‌امشب پدرم از پاپ خبر یافته‌است . شما و من تنها در روم باین راز واقفیم حالا راضی شدید؟»

وانینا پاسخ داد :

«دارید مرد می‌شوید . می‌توانید یکدانه عکس خود را بمن هدیه کنید.»

شبى که فردایش باید میسیریلی بروم برسد وانینا بهانه‌ای پیدا کرد تا خود را به کاستلانا برساند . کاربوناری‌ها در راه رومان بروم بایستی شب را در زندان آن شهر بیتوته می‌کردند . صبح آنروز میسیریلی را هنگام خروج از زندان دید ، بر روی یک‌گاری او را تنها کندوزنجیر کرده بودند . بنظرش خیلی رنگ بریده آمد . ولى هیچ خود را نباخته بود . پیرزنی دست‌گل بنفشه‌ای بطرفش انداخت . میسیریلی با لبخندی از او تشکر کرد . وانینا با دیدار عاشق خود همه افکارش از نو زنده شد و جان تازه‌ای گرفت . آقای کاری کثیر روضه‌خوان قصص سنت آنژ بود ، همان‌جا که باید عاشقش حبس بشود . از مدت‌ها پیش وانینا امتیاز عمده‌ای برایش قائل شده بود ، باین معنی که او را برای شنیدن اعتراف خود انتخاب کرده بود . این در روم کم‌چیزی نیست که انسان اعتراف شنوی پرنس عروس فرماندار باشد .

محاکمه کاربوناری‌های فورلی چندان بندرازا نکشید . از آنجا که دیوان تمیز نتوانسته بود از انتقال آنان بروم جلوگیری کند در صدد تلافی برآمده ، کمیسیون مأمور کیفر را از میان جاه طلب‌ترین نمایندگان پاپ تشکیل داده بود که ریاست کمیسیون هم‌با وزیر پلیس بود . قانون ضد کاربوناری‌ها صریح بود . برای گروهی که در فورلی اسیر شده بودند هیچ روزه امیدى باقی نبود . آنها نیز برای دفاع از هستی خود از هیچ تدبیری کوتاهی نکردند . قضاة نه تنها آنان را بمرگ



محکوم ساختند بلکه پاره‌ای شکنجه‌های جانخراش مانند میج بریدن پیشنهاد دادند . وزیر پولیس که بارش را بسته بود (زیرا کمی از آن مقام دست‌خالی‌دست نمی‌کشد) هیچ احتیاجی بریدن میج نداشت . موقعی که فتوا را پیش‌پاپ می‌برد ، برای محکومین تخفیفی تا چند سال زندان گرفت ؛ تنها پیه‌ترو میسرلی مشمول تخفیف واقع نشد . وزیر این جوانمرد را متعصب خطرناکی می‌شمرد . بعلاوه بسبب کشتن آن دو تفنگچی پیش گفته هم بمرگ محکوم شده بود . وائینا از جریان فتوا و تبدیل آن چند لحظه پس از مراجعت وزیس از حضور پاپ خبردار شد .

فردای آن جناب کاتانزارادر حدود نیمه‌شب که بکاخ خود بازگشت اثری از خدمتکار مخصوص خود ندید . وزیر متعجب ماند . چند بار زنگ‌زد عاقبت نوکر پیرکودنی پیدا شد . وزیر که حوصله از سرش به در رفته بود تصمیم گرفت خود لباس از تن خود در بیاورد . در اتاق را کلید کرد . هوا خیلی گرم بود . جامه را در آورد و مجاله روی صندلی پرت کرد . جامه که با فشار زیاد پرتاب شده بود از روی صندلی رد شد و بیرده‌ای که از پارچه موسلین جلوی پنجره بود خورد و ریخت مردی از پشت آن هویدا گشت . وزیر شتابان خود را بسوی تخت انداخت و هفت تیرش را برداشت . همچنان‌که بسمت پنجره بر می‌گشت مرد بسیار جوانی در لباس خانه‌زاد تیانچه بدست بطرفش آمد . وزیر از این منظره هفت تیرش را راست چشم او گرفت . می‌خواست خالی کند . جوان خنده‌کنان گفت :

«عجب، جناب آقا، شما وائینا وائینی را بجا نمی‌آورید ؟»

وزیر که خشمناک بود گفت :

«یعنی چه ، این چه شوخی بیجائی است ؟»

دختر جوان جواب داد :

«با خونسردی گفتگو کنیم . این را هم بدانید که هفت تیرتان

خالی است .»

وزیر آشفته حال چون بدرستی این مطلب اطمینان پیدا کرد ،

از جیب جلیقه خنجر بیرون کشید .

## وانینا وانینی

وانینا باقیافه‌ای جدی و تسلطی دلنشین باوگفت :

«جناب آقا، قدری بنشینیم.»

و خود با آرامی بر روی کاناپه‌ای گرفت نشست.

وزیر پرسید :

«دست کم ، تنهائید یانه ؟»

وانینا با صدای بلند گفت :

«کاملاً تنها ، برایتان سوگند می‌خورم.»

وزیر به و ارسی پرداخت ، دور اتاق گشت و همه جا را جست .

سپس در سه قدمی وانینا روی يك صندلی نشست .

وانینا با حالتی آرام و نرم گفت :

«از سوء قصد بزندگی يك آدم اعتدالی من چه صرفه‌ای می‌برم ؟»

شاید مردی ناتوان و تبه‌کار جایش را بگیرد ، و خود و دیگران را به

نیستی بکشاند .»

وزیر با خوش خوئی پرسید :

«خوب مادموازل، منظورتان چیست ؟ این صحنه هیچ در خور

شان من نیست و نباید بیش از این کش پیدا کند.»

وانینا ناگهان رفتار مهر آمیزش را از یاد برد . و بزرگمنشانه

گفت :

«چیزی که من میخواهم بگویم برای شما بیش از من اهمیت

دارد، مقصود آنست که جان میسریلی کاربونا رونجات یابد، در صورتی که

او اعدام بشود شما یک هفته پس از او زنده نمی‌مانید. من از این کار سودی

نمی‌برم . این جنون را که اسباب گسله شماست نخست برای آن

مرتکب شده‌ام که خودم خوشم می‌آمد ، سپس برای خدمت بزنی که

از دوستان من است.»

سپس وانینا به حالت همنشین دلبذیر خود برگشت و

افزود :

«من می‌خواستم بمرد خوشفکری که بزودی عموی شوهرم

خواهد شد و بر حسب ظاهر مال و منالش را بنقطه‌ای دور خواهد برد کمک

کرده باشم.»

تندی وزیر فرو نشست. زیبایی و ایننا بی شك در این تغییر حالت ناگهانی اثر داشت. اینکه جناب کاتانزارا شیفته زنان زیبا بود زیانزد همه رومیان بود. و ایننا بالباس مبدل پیشخدمت ساوه لی، با جورابه های ابریشمی که خوب کشیده بود، کت قرمز، ردای آبی آسمانی که بانقره ملیله دوزی شده بود، و آن تیانچه که بدست داشت، بسیار دلربا می نمود.

وزیر تقریباً خنده کنان گفت:

«عروس آینه برادرزاده، جنون بزرگی از شما سرزده است که تازه با آنها پایان پیدانمیکند.»  
و ایننا جواب داد:

«من امید آن دارم که شخصی بفرزانی شما این رازرا نگهدارد، بخصوص از دون لیوویونهان بماند. برای آنکه این را بگردن عمو شوهر عزیزم بگذارم، اگر با من موافقت کنید که زندگی سرپرست دوستم را حفظ خواهید کرد يك بوسه از من خواهید داشت.»

با ادامه دادن صحبت همین شکل نیمه شوخی خود که زنان روم بزرگترین کارها را با آن از پیش پا برمی دارند، و ایننا توانست به این ملاقات که هفت تیر بدست آغاز شده بود، رنگ دیدار ساده پرنس ساوه لی جوان با عمو شوهرش فرماندار روم را بدهد.

بزودی جناب کاتانزارا با بلند پروازی توانست فکر هراس را از سر بدر کند و همه اشکالات کار را برای زن برادرزاده تعریف کند.

وزیر که گفتگو کنان با و ایننا در اطاق قدم می زد، تنگ لیمونادی را از سر بخاری برداشت و همینکه بسمت لب برد، و ایننا تنگ را از دستش گرفت، چند لحظه نگاه داشت، و انکار دارد تفریح میکند، بباغ یرت کرد. وزیر لحظه ای بعد يك قرص شوکولات از ظرف آب نبات برداشت. و ایننا آنرا هم گرفت و گفت:

«مواظب باشید در این خانه هر چه هست مسموم شده است. زیرا قصد جان شما را دارند، این تنهامنم که جانب عمو شوهر آینه دام را گرفته ام تا پاک دست خالی وارد خاندان ساوه لی نشده باشم.»

## وانینا وائینی

جناب کاتانزارا که سخت شگفت زده بود از عروس خود  
سپاسگزاری کرد و برای نجات جان میسریلی امیدواری زیاد داد .  
وانینا گفت ،

«معامله ما سرگرفت . دلیلش هم این پاداش .»  
و او را بوسید .

وزیر پاداش را پذیرفت و اضافه کرد :

« وائینای عزیز من . باید بدانید که من از خونریزی خوشم  
نمی آید ، بعلاوه من هنوز جوانم و گرچه بچشم شما پیرم اما سالها  
خواهم زیست و لکه خونی که امروز ریخته شود پاکیرم خواهد شد .»  
ساعت دو نیمه شب را می زد که جناب کاتانزارا وائینا زادم در  
کوچک باغ رسانید . پس فردای آن موقعی که وزیر خدمت پاپ رسید  
برای کاری که باید صورت دهد بی اندازه سراسیمه بود . حضرت  
مقدس بدو گفت :

«قبل از هر چیز از شما درخواست عفو داریم . از کاربوناری های  
فورلی یک نفر محکوم بمرگ باقی مانده است این فکر خواب را از  
سرم به در برده است . بایست این شخص را نجات بخشید .»  
وزیر چون بوی توافق از پاپ شنید ، اشکال تراشی بسیار  
کرد و کار را بجائی رسانید که فرمان یا دستخطی صادر کرد و بر-  
خلاف معمول پاپ آنرا امضاء کرد .

وائینا می اندیشید که مبادا دلدارش را مورد عفو قرار بدهند  
ولی دست بمسموم کردنش بزنند . از شب پیش میسریلی بوسیله کشیش  
«کاری» ، راز پوش خود ، چند بسته بیسکویت دریافت داشته و خیر  
یافته بود که بفرزادهای دولتی دست نزنند .

وائینا ، همینکه خبر شد کاربوناری ها را به قلعه سان کلو منتقل  
می کنند ، درصدد برآمد می سی ریلی را درس راه سیتاکاستلا به بیند ؛  
بیست و چهار ساعت پیش از آمدن زندانیان بآن شهر رسید ؛ کشیش  
«کاری» رایبدا کرد . او چندروز زودتر از وائینا خود را بانجا رسانده  
بود و زندانیان را راضی کرده بود که میسریلی نیمه شب . در محراب  
زندان ، نزد او مراسم مذهبی انجام دهد . قرار دیگری هم گذاشته

بودند که اگر میسیریلی حاضر بشود دست و پایش را بازنجیر به بندند ، زندانبان هم حاضر خواهد شد سمت در محراب برود . بطوریکه زندانی را زیر چشم داشته باشد ، بدون آنکه حرفهایش را بشنود .

سر انجام روزی که باید سرنوشت وایننا معلوم شود فرا رسید . از سحرگاه ، خود را در محراب زندان پنهان کرد . که می تواند بگوید در این روز بی پایان چه فکرها سر وایننا زد؟ « آیا میسیریلی آنقدر دوستم دارد که مرا به بخشد؟ من جلسه آنها را لودادم ولی زندگی اش را نجات دادم . وقتی که عقل بر این وجود پرشور مستولی شود ، شاید هم موافقت کند که با من ایتالیا را ترک گوید ؛ اگر من گناهی کرده ام ، از شدت عشق بوده است . » همینکه ساعت کلیسا چهار را اعلام کرد . وایننا از دور صدای پای اسبان تفنگداران را بر روی سنکفرشها شنید انگار صدای هرگامی در قلبش طنین می انداخت . پس از اندکی صدای گاریهای حامل زندانی ها را نیز تشخیص داد . در میدانچه ای جلو زندان متوقف شدند ؛ چشمش بدو تفنگدار افتاد که میسیریلی را بلند کردند ، او روی یک گاری تنها بود ، و آنقدر کند و زنجیر داشت که نمی توانست تکان بخورد .

وایننا با چشمهای اشکبار گفت ؛ « باز خوبست که زنده است و هنوز مسمومش نکرده اند » شبی جانگاز بود ، محراب تنها بایک چراغ نفتی روشن شده بود . زندانبان آنرا در بلندی قرار داده بود تا در مصرف نفت صرفه جوئی کند . چشمان وایننا به قبری چند نفر از خانهای بزرگ قرون وسطی افتاد که در زندان مجاور مرده بودند . از مجسمه شان حالت درندگی می بارید .

از مدتها پیش همه صداهای خاموش شده بود ؛ وایننا در افکار جانگزای خود غرق بود . کمی پس از زنگ نیمه شب ، گمان کرد که صدای سبکی شبیه صدای خفاش بگوشش میرسد . خواست راه بیفتد ولی نیمه بیهوش بر روی نرده محراب افتاد . در همان آن دوشب درست نزدیکش پیدا شد ، بی آنکه وایننا صدای پایشانرا شنیده باشد ؛ این زندانبان بود بامیسیریلی که از بس زنجیریچ شده بود انگار زره پوشیده است . زندانبان فانوسی را باز کرد و روی نرده محراب در کنار وایننا

## وانینا وانینی

گذاشت، بطوری که خوب بتواند زندانی را ببیند . سپس دور شد ، و کنار دررفت . هنوز زندانبان دور نشده بود که وانینا خود را بگردن میسیریلی انداخت . او را چنان در بغل خود فشرد ، که جز سرمای زنجیرها و تیزی آنها چیزی احساس نکرد . با خود آندیشید : « این زنجیرها را جز من چه کسی بدست و پای او بسته است؟ » و از بوسیدن دلدار خود هیچ حظی نبرد . دردی جانخراش تر جایگزین این شد ؛ دریک آن چنان بگمانش رسید که میسیریلی از خیانتش آگاه است ، از بس برخوردش پاوانینا سرد بود .

شورشی بزبان آمد :

« یار عزیز ، برای عشقی که بمن ابراز میکنید دلم میسوزد . هر چه میگردم شایستگی نثار این عشق را در خود نمی بینم . از من بپذیرید بسوی عواطف روحانی بازگردیم . اوهامی که در گذشته ما را بسرگشگی کشانید فراموش کنیم . من نمیتوانم مال شما باشم . شاید بدبختیهای پی در پی که بدنیال کلر های خودم گریبانگیرم شد ، اثر گناهان نیامرزیدنی باشد که همواره مرتکب میشدم . در آن شب شوم فورلی ، اگر در اندیشه خود نمی بودم مگر بادوستانم اسیر نمیشدم ؛ چرا بهنگام خطر سر جای خود نبودم ؛ چرا غیبت من موجب ناگوارترین بد گمانیها بشود ؛ من شوری جز عشق ایتالیا در سر داشتم . »

از تغییر حال میسیریلی تعجبی به وانینا دست داده بود که پایان نداشت . با آنکه بطور محسوس لاغر شده بود بمردی سی ساله میمانست . وانینا این تغییر را ببد رفتاریهایی که در زندان دیده بود تعبیر کرد و بزاری افتاد و گفت :

« وای ، زندانبانها بارها قول داده بودند با تو خوش رفتاری کنند . »

حقیقت آن بود که با نزدیکی مرگ ، جمله اعتقادات مذهبی که میتوانست با عشق آزادی و ایتالیا جور باشد ، بقلب کاربوناری بازگشته بود . رفته رفته وانینا دریافت که تغییر فراوان دلدارش جنبه روانی دارد و بهیچوجه ناشی از بد گذرانی جسمانی نیست بررددی که

بی پایان میدید باز هم چیزی افزوده شد . میسیریلی خاموش بود .  
وانینا از گریه داشت خفه میشد . جوان که خود اندکی دگرگون شده  
بود اضافه کرد ،

« وانینا اگر چیزی را بروی زمین دوست ندارم شنائید ؛ بس !  
اما بظرف حق من در زندگی دیگر هدفی ندارم جزیک چیز ؛ یا ایتالیا  
را با آزادی میسرانم یا در زندان میمیرم . »

باز هم سکوت شد . وانینا نمیتوانست حرفی بزند . تلاشش  
بیهوده ماند . میسیریلی افزود :

« دوست من ، انجام وظیفه دشوار است ، و اگر رنجی در بر  
نداشت دیگر قهرمانی چه معنا داشت ؟ بمن قول بدهید که هرگز  
بسرانم نیائید . »

تا جائیکه آن زنجیر های سخت کشیده مجال میداد تکانی  
بدست داد و انگشتها را بسوی وانینا پیش برد .

« اگر بمردی که زمانی نزد شما عزیز بود ، اجازه اندرز بدهید ،  
باید بگویم از سر عقل مرد بلند مرتبه ای را که پدرتان معین کند  
بهمسری بپذیرید و هیچ راز ناگواری با وی در میان نگذارید . اما  
از طرف دیگر هرگز در صدد دیدن من بر نیائید . از این پس بیگانه  
بشویم شما مبلغ قابل ملاحظه ای در راه آزادی ایتالیا مصرف کرده اید ،  
اگر روزگاری این کشور از جور ستمگران رهائی یابد آن مبلغ از راه  
ملی بشما پس داده میشود . »

وانینا بر زمین افتاده بود . چشم پیه ترو در ضمن گفتگو فقط  
آنجا برق زده بود که صحبت از وطن بود . عاقبت غرور به یاری  
پرنسس جوان آمد . مقداری الماس و سوهان به همراه آورده بود .  
بی آنکه پاسخی به میسیریلی بدهد آنها را پیش برد ، کاربونارو  
جواب داد :

« اینها را من از روی وظیفه می پذیرم چه من باید فکر فرار  
باشم . اما هرگز شما را نخواهم دید . این را با وجود نیکوئیهای تازه  
عهد میکنم . بدرود ؛ وانینا ، بمن قول دهید که هیچگاه برایم نامه  
ننویسید و بدیدارم نیائید . مرا یکسره به وطنم واگذار کنید . من

## وانینا وانینی

برای شما دیگر مرده شمرده می‌شوم بدورد! «  
وانینا خشم آلود گفت: «نه، می‌خواهم آگاه باشی که در راه عشقیکه بتو داشتم چه کار کرده‌ام.»

آنگاه همه جزئیات کار هایش را از آن لحظه که میسیریلی قصر سان فیکولورا ترک کرده بود تا تسلیم سفیر پاپ شود برایش تعریف کرد. وقتی داستان با آخر رسید وانینا اضافه کرد:

«اینها همه چیزی نیست. من در راه عشق تو کارها کردم»  
«از اینجا بشرح جریان خیانتش پرداخت.  
پیه‌ترو غضبناک فریاد کشید:  
«آه پتیاره.»

و خود را بروی وانینا انداخت. میخواست او را زیر زنجیرهای تن خود له و نابود کند.

چنانچه زندانبان با اولین صدای فریاد سر نرسیده بود، همین طور هم شده بود. او میسیریلی را نگاهداشت.  
شورش به وانینا رو کرد و گفت:

«بیا، عفریته، من نمی‌خواهم مدیون تو باشم.»  
و تا آنجا که کند و زنجیر اجازه میداد الماسها و سوهان‌ها را بسویش پرتاب کرد و بتندی از آنجا دور شد.  
وانینا با حالی کوفته و بی‌پای در جای ماند. به روم بازگشت.  
و در خیر است که رفت و با پرنس دون لیویو ساوه‌لی ازدواج کرد.

پایان